اول دفتر

تنفس در هوای کتاب



حسام آبنوس
دبیر قفسه

شاید کتاب خریدن برای عده‌ای اتفاق ویژه‌ای نباشد و حتی تصور هم نکنند که خریدن کتاب بتواند برای عده‌ای یک مساله مهم باشد. آری! خریدن کتاب برای عده‌ای (مثل نگارنده این خطوط) یک اتفاق است و خلا آن می‌تواند یک حفره عظیم در زندگی آنها باشد. البته طبیعی است که این جمله خالی از اغراق نیست، ولی باید باور کنید که کتاب خریدن به خصوص خریدی که توام با رفتن به کتابفروشی باشد یک اتفاق مهم است. آن‌قدر مهم که می‌توان آن را تشبیه به ماده مخدری کرد که فرد معتاد به آن اعتیاد پیدا کرده و در صورت نرسیدن به موقع آن چرخ زندگی متوقف می‌شود و جز به ماده مخدر به چیز دیگری فکر نمی‌کند. این تصور زمانی برایم عینی و ملموس شد که در روزهای کرونایی که همه به اجبار در قرنطینه به سر می‌بردند و بیرون رفتن را به حداقل رسانده بودند، به طور اتفاقی متوجه شدم که یکی از دوستان کتابفروشم (علی رُکاب، کتابفروشی اسم) برای ارسال‌های اینترنتی وارد کتابفروشی می‌شود و با همکارانش درها را می‌بندند و آنجا سفارش‌های مشتریان خود را آماده می‌کنند تا به دست‌شان برسد. یکی از روزهایی که شیفت کاری‌ام بود حین بازگشت با او تماس گرفتم تا برای دقایقی هم که شده وارد کتابفروشی شوم و لابه‌لای قفسه کتاب‌ها بچرخم و هوای کتاب‌ها را نفس بکشم.

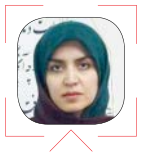
وقتی رسیدم جلوی کتابفروشی در را به رویم باز کرد و داخل شدم. سر از پا نمی‌شناختم. باورم نمی‌شد که بعد از حدود ۲۰ روز توانسته‌ام وارد کتابفروشی شوم؛ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد که برای وارد شدن به کتابفروشی این اندازه شگفت‌زده شوم وسر از پا نشناسم! بعد از سلام و احوال‌پرسی. البته با حفظ فاصله اجتماعی و رعایت موارد بهداشتی. مثل خواب‌زده‌ها لابه‌لای قفسه‌ها می‌چرخیدم و نگاه می‌کردم و چشمانم سیر نمی‌شد.

هرقدر جلوی قفسه‌ها می‌ایستادم و به قفسه کتاب‌ها نگاه می‌کردم و برخی را بیرون می‌آوردم و بوی کاغذ را به ریه‌هایم می‌کشیدم و روی سواد خطوط چشم می‌دواندم بیشتر تشنه می‌شدم. هرقدر تلاش کردم دل بکنم شدنی نبود و دوباره می‌رفتم لابه‌لای قفسه‌ها و کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. نور زیادی هم داخل کتابفروشی نبود و مجبور بودم روی طبقات خم بشوم تا بهتر بتوانم قفسه کتاب‌ها را ببینم. باورم نمی‌شد که دیدن کتاب‌ها این‌طور حالم را دگرگون کند. باورم نمی‌شد روزی برسد که گردش داخل یک کتابفروشی این‌طور برایم امری شگفت‌انگیز باشد.

کرونا هنوز هم هست در حالی که پیش از نوروز ۹۹ فکر می‌کردیم تا اواخر فروردین این مهمان ناخوانده زحمتش را کم می‌کند، پس باید صبر کنیم تا بگذرد این روزگار تلخ، روزگاری که می‌رود ولی حتما کتاب‌ها یادی از این روزها خواهند کرد.

روایت‌های یک مادر کتاب باز

دشمن عزیز!



سمیه‌سادات حسینی
نویسنده

- مامان! یه چیز عجیب فهمیدم.
- چی؟
- امیرعلی رو یادته؟ هم‌کلاسی مدرسه قبلیم؟
- خب؟
- تازه فهمیدم بچه‌پرورشگاهی بوده.
- چطور؟
- هیچی دیگه. تا هفت‌هشت‌سالگی توی پرورشگاه بوده. بعد به فرزندی قبولش کردن. ولی خودش چیزی نمی‌گفت هیچ‌وقت.

من می‌دانستم. در آن مدرسه معلم بودم و والدین آن پسر، مدرسه را در جریان گذاشته بودند. پسرک خجالتی و محتاطی بود. جرات سرپیچی از قوانین مدرسه را نداشت. انگار تمام‌وقت نگران بود مبادا کار اشتباهی بکند و خانواده‌اش برش گردانند به پرورشگاه.

البته احتمالا این ذهن خیالپرداز من بود که پس از فهمیدن داستان زندگی پسرک، این چیزها را در او می‌دید. اما یادم مانده بود که پسرک چشم‌هایی به یادماندنی داشت. نه از لحاظ زیبایی، از لحاظ دقت عمیقی که به اطراف می‌کرد. از لحاظ هوشیاری و نوعی کمین خاص که حتی پیش از دانستن زندگی‌اش هم متوجه‌شان شده بودم.

پرسیدم: خب حالا از کجا فهمیدی اونم بعد از این مدت؟

پسرک گفت: خودش توی گروه گفت. یهو وسط یه شوخی، یه چیزی از پرورشگاه تعریف کرد. همه‌مون فک‌مون افتاد!

- چرافکتون بیفته؟ مگه چیز بدیه؟
- نمی‌دونم. خیلی عجیبه. عجیب‌تر هم اینه که یهو خودش این‌طور عادی و بی‌مقدمه حرفشو بزنه.

یاد کتاب «بابا لنگ‌دراز» افتادم و داستان جودی. که چقدر نگران بود مبادا کسی بفهمد او با بقیه فرق دارد و از پرورشگاه آمده نه از خانه‌ای معمولی با پدر و مادر و خواهر و برادران احتمالی... .

به پسرک گفتم: یادته چندوقت پیش بابالنگ‌دراز رو از من گرفتی خوندی؟ داستانشو یادته؟

پسرک گفت: آره یادمه. ولی خوشم نیومد.

- چرا خوشت نیومد؟ خیلی قشنگه که.
- مامان راستش از بیشتر کتابایی که تو می‌گی بخونم و اسمشو گذاشتی آثار کلاسیک خوشم نمیاد.



- خب چرا؟ دلیلش چیه؟ اون کتابا کلی با همدیگه فرق دارن. چه نکته مشترکی دارن که تو از همه‌شون باهم خوشت نمیاد؟
- همه‌شون عشق و عاشقی‌اند. انگار برای هر مشکلی و هر اتفاقی، بلد نیستن جز عشق راه‌حل دیگه‌ای بدن. حالم به‌هم می‌خوره. انگار اصل مشکلی که توی داستان ایجاد می‌کنن رو یادشون می‌ره حل‌کنن. مشکل سرجاش می‌مونه. فقط طرف چون عاشق می‌شه و به عشقش می‌رسه، دیگه همه‌چیز خوب شده.

راست می‌گفت! مثلا همین جودی. داستان سال‌ها تلاش او در دانشکده برای این‌که آدم موفق و مستقلی باشد و به‌قول خودش گذشته متفاوتش را از رازی شرم‌آور تبدیل به تجربه‌ای ارزشمند کند، نهایتا با عشق است که به پایان می‌رسد. انگار تا کسی عاشقش نشده بود، هنوز زندگی و تلاش‌ها و شخصیت جالب‌توجهش، ارزش روایت نداشته است.

گفتم: راست می‌گی‌ها. اما خب اولا که عشق بالاخره برای خودش اتفاق ارزشمندیه. دوم هم این که بالاخره باید داستان رو یه جوری تموم کنن دیگه. یه نقطه عطف خوشایند لازم دارن برای تموم‌کردنش.

گفت: به‌هرحال من خسته شدم از این کتاب‌های داستان و رمان که توی همه‌ش راه‌حل فقط عشقه. اگر کتابی خوندی که به‌قول خودت کلاسیک بود، اما عشق و عاشقی نبود، اونو معرفی کن.

همان اول که پرسیدم آیا بابالنگ‌دراز را خوانده است یا نه، قصد داشتم...

- خب می‌خواستم بگم یه کتاب بخونی. درباره پرورشگاه و این‌بار از نگاه مدیر یک پرورشگاه. که در طول کتاب تلاش می‌کنه در حد توان زندگی بچه‌های تحت سرپرستی‌اش پربار و مفید و شاد باشه. با جزئیات از تلاش‌هاش می‌نویسه. اما الان دیگه معرفی‌ش نمی‌کنم.
- چرا؟
- خب چون اونم آخرای کتاب می‌زنه به دنیای عشق و عاشقی و داستان رو با یک عشق تموم می‌کنه. البته راستش عشق این قصه، خوب جا افتاده. چون شخصیت اصلی با این عشق، موفق می‌شه شغل و زندگی مورد علاقه‌ش رو حفظ کنه، در حالی که قبلش داشته از دستش می‌داده.
- حالا اسمشو بگو. گرچه فکر نکنم بخونمش.
- «دشمن عزیز».

> مثلا همین جودی. داستان سال‌ها تلاش او در دانشکده برای این‌که آدم موفق و مستقلی باشد و به‌قول خودش گذشته متفاوتش را از رازی شرم‌آور تبدیل به تجربه‌ای ارزشمند کند، نهایتا با عشق است که به پایان می‌رسد. انگار تا کسی عاشقش نشده بود، هنوز زندگی و تلاش‌ها و شخصیت جالب‌توجهش، ارزش روایت نداشته است